

THE TELL-TALE HEART

# داستان يك قلب

*By Edgar Allan Poe*

نوشتہ:

ادگار الن پو

شعبي علي

*Ali Shafiee*

True! --nervous --very, very dreadfully nervous I had been and am; but why will you say that I am mad? The disease had sharpened my senses --not destroyed --not dulled them. Above all was the sense of hearing acute. I heard all things in the heaven and in the earth. I heard many things in hell. How, then, am I mad? Hearken! and observe how healthily -- how calmly I can tell you the whole story.

درست است که عصبی ام، خیلی هم عصبی ام، همیشه بوده ام و هستم، اما چرا من را دیوانه خطاب میکنند؟ این بیماری، نه تنها احساساتم را مختل نکرده بلکه به آن ها قوت بخشیده، اما بیشتر از همه، شنوایی را. من همه صداهایی را که در آسمان و زمین و جهنم بود شنیدم. پس چگونه دیوانه شده ام؟ بشنوا! و دقت کن که با چه آرامشی می توانم تمام داستان را برایت تعریف کنم.

It is impossible to say how first the idea entered my brain; but once conceived, it haunted me day and night. Object there was none. Passion there was none. I loved the old man. He had never wronged me. He had never given me insult. For his gold I had no desire. I think it was his eye! yes, it was this! He had the eye of a vulture --a pale blue eye, with a film over it. Whenever it fell upon me, my blood ran cold; and so

by degrees --very gradually --I made up my mind to take the life of the old man, and thus rid myself of the eye forever.

یادم نمی‌آید که این فکر چه زمانی به ذهنم رسیده بود، اما زمانی باور داشتم که شب و روز مرا دنبال می‌کرد. وسیله‌ای نبود علاقه‌ای نبود من عاشق آن پیرمرد بودم هیچ وقت به من بدی نکرد هیچ وقت توهینی به من نکرد من هیچ میلی به ثروتش نداشتم فکر کنم چشم هایش بود آری چشم هایش. او دارای چشمانی آسمانی بود. هر وقت نگاهش به من می افتاد خون در تمامی بدنم به سردی می‌گراید. و به دلایلی من تصمیم خود را گرفته بودم که جان پیرمرد را بگیرم و همیطور خودم را برای همیشه از آن چشمها خلاص کنم.

Now this is the point. You fancy me mad. Madmen know nothing. But you should have seen me. You should have seen how wisely I proceeded --with what caution --with what foresight --with what dissimulation I went to work! I was never kinder to the old man than during the whole week before I killed him. And every night, about midnight, I turned the latch of his door and opened it --oh so gently! And then, when I had made an opening sufficient for my head, I put in a dark lantern, all closed, closed, that no light shone out, and then I thrust in my head. Oh, you would have laughed to see how cunningly I thrust it in! I moved it slowly

--very, very slowly, so that I might not disturb the old man's sleep. It took me an hour to place my whole head within the opening so far that I could see him as he lay upon his bed. Ha! would a madman have been so wise as this, And then, when my head was well in the room, I undid the lantern cautiously--oh, so cautiously --cautiously (for the hinges creaked) --I undid it just so much that a single thin ray fell upon the vulture eye. And this I did for seven long nights -- every night just at midnight --but I found the eye always closed; and so it was impossible to do the work; for it was not the old man who vexed me, but his Evil Eye. And every morning, when the day broke, I went boldly into the chamber, and spoke courageously to him, calling him by name in a hearty tone, and inquiring how he has passed the night. So you see he would have been a very profound old man, indeed, to suspect that every night, just at twelve, I looked in upon him while he slept.

حال مسئله اینجاست که تو مرا دیوانه میدانی. مرد دیوانه‌ای که هیچ نمی دانست. اما تو باید مرا می دیدی، تو باید می دیدی که چگونه آگاهانه، با احتیاط، با آن بینش، با آن دورویی و فریب، پیش می‌رفتم. من هرگز نسبت به

پیرمرد، زمانیکه می خواستم او را بکشم ، مهربان تر نبودم. و هر شب حدود نیمه شب، چفت درش چرخاندم و به آرامی بازش کردم، وقتی به اندازه سرم در را باز کردم، یک فانوس خاموش را در اتاق قرار دادم. همه جا بسته بود، بسته، به گونه ای که هیچ نوری نمایان می شد و همان موقع بود که من سرم را فرو بردم. آه! حتماً به من می خندیدی اگر می دیدی که چگونه زیرکانه سرم را فرو بردم! سرم را خیلی آرام، به گونه ای که مزاحم خواب پیرمرد نشود، جابجا کردم. یک ساعت وقت مرا گرفت تا تمامی سرم را درون روزنه جا کردم، تا بتوانم پیرمرد را همچنان که روی تخت خود به آرامی خوابیده بود، ببینم. چگونه یک دیوانه اینگونه عاقلانه عمل میکند، و زمانی که در اتاق بودم، در فانوس را بسیار محتاطانه به خاطر لولاهای چروکیده اش، در حدی که باریکه از آن روی چشمان آن لاشخور صفت افتاد، باز کردم. و این کار را به مدت هفت شب، حدود نیمه شب انجام دادم، اما همیشه چشمانش را بسته یافتم، و به همین دلیل غیرممکن بود که بتوانم کار را یکسره کنم چرا که خود پیرمرد نبود که مرا خمشگین میکرد، بلکه آن چشمهای پلیدش بود. و هر صبح، زمانی که روز می شکست، جسورانه به سمت اتاق خوابش می رفتم و دلیرانه با او صحبت می کردم، درباره اینکه چگونه شبش را گذرانده بود سوال می کردم. بنابراین می دیدی که او پیرمردی ژرف و عمیق بود، آنقدر ژرف که شک کند هرشب، درست در ساعت ۱۲ به او درحالی که خواب بود نگاه می کردم.

Upon the eighth night I was more than usually cautious in opening the door. A watch's minute hand moves more quickly than did mine. Never before that night had I felt the extent of my own powers --of my sagacity. I could scarcely contain my feelings of triumph. To think that there I was, opening the door, little by little, and he not even to dream of my secret deeds or thoughts. I fairly chuckled at the idea; and perhaps he heard me; for he moved on the bed suddenly, as if startled. Now you may think that I drew back --but no. His room was as black as pitch with the thick darkness, (for the shutters were close fastened, through fear of robbers,) and so I knew that he could not see the opening of the door, and I kept pushing it on steadily, steadily. I had my head in, and was about to open the lantern, when my thumb slipped upon the tin fastening, and the old man sprang up in bed, crying out --"Who's there?" I kept quite still and said nothing. For a whole hour I did not move a muscle, and in the meantime I did not hear him lie down. He was still sitting up in the bed listening; --just as I have done, night after night, hearkening to the death watches in the wall.

در شب هشتم بیش از همیشه در باز کردن در احتیاط می کردم، حرکت عقربه های دقیق شمار از من سریعتر بود. هیچ وقت قبل از این شب از وسعت قدرتهایم، از وسعت هوش و فراستم، آگاه نبودم. به روز میتوانستم حس پیروزم را در خود نگه دارم. اگر بخواهی فکرش را بکنی، من بودم درحالی که در آرام آرام باز می کردم و او حتی اعمال و نقشه های مرا در خواب نمی دید، کمی به این فکر خندیدم و شاید هم او صدای خنده ام را شنید چرا که ناگهان به سمت دیگر تخت جا به جا شد به گونه که فکر کردم از وحشت از جای خود پریده است. وحالا شاید فکر کنی که کوتاه آمدم، اما نه. اتاقش به تاریکی قیری غلیظ بود. (به خاطر بسته بودن پنجره ها از ترس دزد ها) و به همین دلیل میدانستم که نمی تواند مرا از باریکه در ببیند و من هم بطور پیوسته و یکنواخت به فشار دادن آن ادامه می دادم. سرم را داخل کردم و داشتم فانوس را باز می کردم که انگشت شصتم از چفت حلبی آن سر خورد، و پیرمرد جای خود پرید و داد زد: ((چه کسی آنجاست؟!)) من همچنان ساکت و بی حرکت ایستاده بودم و برای یه ساعت تمام از خود هیچ حرکتی نشان ندادم و در همین حال او نیز دراز نکشیده بود. هنوز بیدار بود و گوش می داد، درست همانند من که شب های پیاپی به ساعت های مرگ روی دیوار گوش فرا میدادم.

Presently I heard a slight groan, and I knew it was the groan of mortal terror. It was not a groan of pain or of grief --oh, no! --it was the low stifled sound that arises from the bottom

of the soul when overcharged with awe. I knew the sound well. Many a night, just at midnight, when all the world slept, it has welled up from my own bosom, deepening, with its dreadful echo, the terrors that distracted me. I say I knew it well. I knew what the old man felt, and pitied him, although I chuckled at heart. I knew that he had been lying awake ever since the first slight noise, when he had turned in the bed. His fears had been ever since growing upon him. He had been trying to fancy them causeless, but could not. He had been saying to himself --"It is nothing but the wind in the chimney --it is only a mouse crossing the floor," or "It is merely a cricket which has made a single chirp." Yes, he had been trying to comfort himself with these suppositions: but he had found all in vain. All in vain; because Death, in approaching him had stalked with his black shadow before him, and enveloped the victim. And it was the mournful influence of the unperceived shadow that caused him to feel --although he neither saw nor heard --to feel the presence of my head within the room.



اخیرا فریادی ضعیف را شنیدم و میدانستم که آن فریاد وحشت ابدی بود نه فریادی از رنج و عذاب. اه نه، آن صدایی خفه، از ته روحی بود که بیش از حد وحشت کرده بود، و من آن صدا را به خوبی میشناختم. هر شب، درست قبل از نیمه شب، وقتی که تمام دنیا در خواب بود، آن صدا از سینه ام بالا می آمد و با پژواک واحشتناکش در وجودم ریشه می دواند، وحشت هایی که حواسم را پرت میکرد. میدانستم، به خوبی میدانستم که، آن پیرمرد چه حسی دارد و برایش احساس تاسف می کردم، اگر چه از ته دل لبخند میزدم. از زمانی که آن صدای خفه را شنید و به تختش برگشت میدانستم که بیدار است. از آن زمان ترس هایش داشتند بر او غلبه می کردند. او داشت تلاش میکرد تا وحشت هایش را بدون دلیل تصور کند اما نمی توانست. او داشت به خودش می گفت (( چیزی نیست، فقط باد دودکش بود/ فقط یکج موش بود که روی کف اتاق عبور میکرد.)) یا (( فقط یک جیرجیرک بود که از خودش صدا در می آورد.)) بله او در تلاش بود تا خودش را با این شبیه ها آرام کند. اما همه اش را بیهوده یافت. چرا که مرگی که نزدیک او می شد، با سایه سیاهش رو به روی او گیر کرده بود و قربانی را پوشانده بود. و آن سایه غیرقابل درک، تاثیری سوگوارانه بر او گذاشت که باعث شد (اگر چه او نه صدایم را شنیده بود و نه مرا دیده بود) وجود سرم را در اتاق حس کند.

When I had waited a long time, very patiently, without hearing him lie down, I resolved to open a little --a very, very little crevice in the lantern. So I opened it --you cannot

imagine how stealthily, stealthily --until, at length a simple dim ray, like the thread of the spider, shot from out the crevice and fell full upon the vulture eye. It was open --wide, wide open --and I grew furious as I gazed upon it. I saw it with perfect distinctness --all a dull blue, with a hideous veil over it that chilled the very marrow in my bones; but I could see nothing else of the old man's face or person: for I had directed the ray as if by instinct, precisely upon the damned spot. And have I not told you that what you mistake for madness is but over-acuteness of the sense? --now, I say, there came to my ears a low, dull, quick sound, such as a watch makes when enveloped in cotton. I knew that sound well, too. It was the beating of the old man's heart. It increased my fury, as the beating of a drum stimulates the soldier into courage.

وقتی که زمان زیادی، صبورانه، بدون اینکه بشنوم او دراز کشیده منتظر ماندم، تصمیم گرفتم شکافی خیلی ریز در فانوس ایجاد کنم، پس آن را مخفیانه، آرام آرام باز کردم تا طول یک اشعه کم نور مانند تار عنکبوتی بر روی چشمان آن کرکس صفت افتاد. چشمانش باز بود، و من هرچه بیشتر به آن ها نگاه میکردم عصبانی تر می شدم. من با وضوح کامل چشمانش را دیدم، چشمانی آبی تیره

با یک نقاب مسخره دورش که با خیره شدن به آن استخوان به استخوان بدم  
یخ میزد. اما من چیزی جز صورت یا شخصیت آن پیرمرد نمی دیدم، زیرا من  
آن اشعه کم نور را از روی غریزه بر روی آن نقطه نفرین شده هدایت کردم. آیا  
من به تو نگفته بودم آنچه که تو با دیوانگی اشتباه گرفته بودی یک ذکاوت  
بیش از حد است؟ حال میگویم، صدایی ضعیف، تاریک و سریع را شنیدم،  
چیزی مانند صدایی که یک ساعت پوشیده شده در کتان ایجاد میکند، آری  
آن صدا را خوب می شناختم، صدای تپش قلب پیرمرد. و همین صدا خشم مرا  
افزایش میداد همانطوری که صدای تبل سربازان را به شهامت تحریک می  
کرد.

But even yet I refrained and kept still. I scarcely breathed. I  
held the lantern motionless. I tried how steadily I could  
maintain the ray upon the eve. Meantime the hellish tattoo of  
the heart increased. It grew quicker and quicker, and louder  
and louder every instant. The old man's terror must have  
been extreme! It grew louder, I say, louder every moment! --  
do you mark me well I have told you that I am nervous: so I  
am. And now at the dead hour of the night, amid the  
dreadful silence of that old house, so strange a noise as this  
excited me to uncontrollable terror. Yet, for some minutes  
longer I refrained and stood still. But the beating grew louder,

louder! I thought the heart must burst. And now a new anxiety seized me --the sound would be heard by a neighbour! The old man's hour had come! With a loud yell, I threw open the lantern and leaped into the room. He shrieked once --once only. In an instant I dragged him to the floor, and pulled the heavy bed over him. I then smiled gaily, to find the deed so far done. But, for many minutes, the heart beat on with a muffled sound. This, however, did not vex me; it would not be heard through the wall. At length it ceased. The old man was dead. I removed the bed and examined the corpse. Yes, he was stone, stone dead. I placed my hand upon the heart and held it there many minutes. There was no pulsation. He was stone dead. His eye would trouble me no more.

اما با این حال، من هنوز بی حرکت ایستاده بودم و به سختی نفس می کشیدم و فانوس را بی حرکت نگه داشته بودم، سعی کردم اشعه نور را به طور پیوسته تا سپیده دم نگه دارم. در همین حال ضربان قلب جهنمی پیرمرد افزایش یافت، در هر لحظه سریعتر و سریعتر، بلندتر و بلندتر می شد. حتما پیرمرد خیلی وحشت زده بود. آیا زمانی که گفتم مصطربم به حرف هایم دقت کردی؟ بله واقعا مصطربم. و حالا در واپسین لحظات شب، در میان سکوت آن خانه ی

قدیمی، صدایی عجیب مرا به وحشت غیرقابل وصفی دچار کرد، با این حال زمان بیشتری خودم را کنترل کردم و بی حرکت ایستادم. اما صدای تپش قلبش بلند تر و بلند تر می شد. فکر کردم که قلبش دارد منفجر میشود. و حالا اضطراب جدیدی مرا دربرگرفت. همسایه ها می توانستند صدایش را بشنود، ساعت مرگ پیرمرد فرا رسیده بود، با یک فریاد بلند! فانوس را باز کردم و به داخل اتاق پریدم. پیرمرد فقط یک بار فریاد زد فقط یک بار! در لحظه او را روی کف کشیدم و تخت سنگین را رویش کشاندم و آن زمان بود که با خوشحالی خندیدم چرا که کار تقریبا تمام بود. اما برای دقایق طولانی ضربان قلبش با صدای خفه ای میزد. اما با این حال این چیزی نبود که مرا عصبانی میکرد چرا که لابه لای دیوار شنیده نمی شد. در طول، آن متوقف شد. پیرمرد مرده بود. تخت را کنار زدم و جسد را ارزیابی کردم. آری او مانند سنگ بی حرکت بود، او مرده بود. دستم را دقایق زیادی روی قلبش نهادم. هیچ ضربانی حس نمی شد. او مرده بود. دیگر چشمهایش مرا نمی رنجاندند.

If still you think me mad, you will think so no longer when I describe the wise precautions I took for the concealment of the body. The night waned, and I worked hastily, but in silence. First of all I dismembered the corpse. I cut off the head and the arms and the legs. I then took up three planks from the flooring of the chamber, and deposited all between the scantlings. I then replaced the boards so cleverly, so

cunningly, that no human eye --not even his --could have detected any thing wrong. There was nothing to wash out -- no stain of any kind --no blood-spot whatever. I had been too wary for that. A tub had caught all --ha! ha! When I had made an end of these labors, it was four o'clock --still dark as midnight. As the bell sounded the hour, there came a knocking at the street door. I went down to open it with a light heart, --for what had I now to fear? There entered three men, who introduced themselves, with perfect suavity, as officers of the police. A shriek had been heard by a neighbour during the night; suspicion of foul play had been aroused; information had been lodged at the police office, and they (the officers) had been deputed to search the premises. I smiled, --for what had I to fear? I bade the gentlemen welcome. The shriek, I said, was my own in a dream. The old man, I mentioned, was absent in the country. I took my visitors all over the house. I bade them search --search well. I led them, at length, to his chamber. I showed them his treasures, secure, undisturbed. In the enthusiasm of my confidence, I brought chairs into the room, and desired them

here to rest from their fatigues, while I myself, in the wild audacity of my perfect triumph, placed my own seat upon the very spot beneath which reposed the corpse of the victim.

اگر هنوز گمان میکنی که دیوانه ام، دیگر چنین فکر نمی کنی اگر اقدامات هوشمندانه ای را که برای پنهان کردن جسد انجام دادم برایت تعریف کنم. شب به آخر رسید و من عجلوانه اما در سکوت کارم را انجام دادم. اول از همه، تمامی اعضای بدنش را از هم جدا کردم. سر، بازوها و پاها را قطع کردم. بعد سه عدد الوار را از کف اتاق بلند کردم و آن ها را روی باقی مانده جسد نهادم. و بعد تخته ها را بسیار زیرکانه و هوشمندانه جایگزین کردم که هیچ چشمی (حتی چشمان او) نمیتوانست ایرادی را تشخیص دهد. چیزی برای شستن نبود، نه لکه ای، نه خونی هیچ نبود. در مورد این موضوع خیلی محتاط بودم. وان حمام همه را گرفته بود. وقتی که به این رنج ها پایان دادم، ساعت چهار بامداد بود، هنوز هوا مانند نیمه شب تاریک بود. وقتی که زنگ ساعت به صدا درآمد. صدای تق تقی از در اصلی آمد. با دلی روشن به سمت باز کردن در رفتم. اکنون باید از چه چیز می ترسیدم؟ سه مرد که خودشان را با ملایمت کامل، ماموران پلیس معرفی کردند. هنگام شب همسایه را صدای فریادی را شنیده بودند. ظن ها به ارتکاب قتل برانگیخته شد. اطلاعات به اداره پلیس رسیده بود. و به ماموران دستور داده شده بود که ملک را بررسی کنند. خندیدم، از چه چیز باید میترسیدم؟ به ماموران خوشامد گفتم. به ماموران گفتم که آن فریاد، فریاد من بود که در خواب زدم. پیرمردی که اشاره کردم در

خارج از کشور بود. به میهمانان همه جای خانه را نشان دادم. آن ها را تشویق کردم که بیشتر برگردند. آنها را تا فاصله اتاق پیرمرد هدایت کردم. دارایی های پیرمرد را به آن ها نشان دادم، امن و دست نخورده. از روی حرارت و اشتیاق اعتماد به نفسم، صندلی هایی به اتاق آوردم و از آنها خواستم تا خستگی شان را در کنند. از روی بی باکی زیادم از پیروزی بی نقصم، صندلی خودم را جایی گذاشتم که زیرش بقایای جسد قربانی را قرار داده بودم.

The officers were satisfied. My manner had convinced them. I was singularly at ease. They sat, and while I answered cheerily, they chatted of familiar things. But, ere long, I felt myself getting pale and wished them gone. My head ached, and I fancied a ringing in my ears: but still they sat and still chatted. The ringing became more distinct: --It continued and became more distinct: I talked more freely to get rid of the feeling: but it continued and gained definiteness --until, at length, I found that the noise was not within my ears. No doubt I now grew very pale; --but I talked more fluently, and with a heightened voice. Yet the sound increased --and what could I do? It was a low, dull, quick sound --much such a sound as a watch makes when enveloped in cotton. I gasped for breath --and yet the officers heard it not. I talked more



quickly --more vehemently; but the noise steadily increased. I arose and argued about trifles, in a high key and with violent gesticulations; but the noise steadily increased. Why would they not be gone? I paced the floor to and fro with heavy strides, as if excited to fury by the observations of the men -- but the noise steadily increased. Oh God! what could I do? I foamed --I raved --I swore! I swung the chair upon which I had been sitting, and grated it upon the boards, but the noise arose over all and continually increased. It grew louder -- louder --louder! And still the men chatted pleasantly, and smiled. Was it possible they heard not? Almighty God! --no, no! They heard! --they suspected! --they knew! --they were making a mockery of my horror!--this I thought, and this I think. But anything was better than this agony! Anything was more tolerable than this derision! I could bear those hypocritical smiles no longer! I felt that I must scream or die! and now --again! --hark! louder! louder! louder! louder!

ماموران راضی شدند. و رفتارم متقاعد شان کرده بود. به طرز عجیبی در آرامش بودم. آن ها نشستند و همزمان من با لبخند جواب میدادم. آنها درباره چیز های خودمانی گفتگو می کردند. اما کمی نگذشته بود که احساس رنگ

پریدگی کردم، خواستم که بروند. سرم درد میکرد، احساس کردم صدایی در گوشم نجوا می کند، اما همچنان آن ها نشسته بودند و گفتگو می کردند. صدای زنگ گوشم ادامه یافت و واضح تر شد. آزادانه تر حرف زدم تا شاید از این حس خلاص شوم، اما آن ادامه می یافت و محکم تر می شد. تا زمانی که فهمیدم صدا، صدای گوش من نبود، نه شک دارم. و حالا رنگ پریده تر شدم، ولی واضح تر صحبت می کردم. با این حال هنوز صدا بلندتر می شد، صدایی سریع و خشن بود، مانند صدای ساعتی که در کتان پیچیده. نفس نفس میزدم اما ماموران نمی شنیدند. سریع تر و عصبانی تر صحبت کردم، اما همچنان صدا بیشتر و بیشتر می شد. با عصبانیت درباره چیزهای ناچیزی بحث کردم، اما صدا همچنان بیشتر و بیشتر می شد. چرا آنها نمی رفتند؟ با قدم های سنگین و محکم روی کف اتاق قدم میزدم، اما همچنان صدا بیشتر و بیشتر میشد. خدایا چه کار می توانستم بکنم؟ دهانم کف آورد، دیوانه شدم، ناسزا گفتم. صندلی ای که روی آن نشسته بودم را به عقب پرت کردم، و محکم به روی تخته ها کوبیدم، اما صدا اما آن صدا از همه صداها پیشی گرفت، و به طور مداوم افزایش می یافت، بلندتر و بلندتر می شد. اما هنوز آن دو مرد با خوشحالی گفت گو می کردند و می خندیدند. آیا ممکن بود که آنها صدا را نمی شنوند؟! نه نه آنها می شنیدند، آنها شک کرده بودند، آنها می دانستند. آنها داشتند از ترس های من می خندیدند و مرا مسخره می کردند. چنین فکری به سرم زد، اما هر چیزی بهتر از این رنج و عذاب بود، هر چیزی قابل تحمل تر از این تمسخر بود. دیگر نمی توانستم آن خنده های متظاهر را تحمل

کنم. حس کردم یا باید داد بزنم یا بمیرم. اما اکنون هم باز صدا بیشتر و بیشتر  
میشد، بیشتر و بیشتر.

"Villains!" I shrieked, "dissemble no more! I admit the deed! -  
-tear up the planks! here, here! --It is the beating of his  
hideous heart!"

((بد ذات ها!)) فریاد زدم. ((وانمود کردن بس است. من به انجام قتل اقرار می  
کنم. الوارها را بکنید. اینجاست، اینجاست این صدای تپش قلب خبیث  
اوست))